

# قلب خرمین

ادکار آلن

خدایی که شکت خورد

درسته! عصبی بودم، خیلی وحشتناک عصبی بودم و هستم . اما چرا می گوید دیوانه ام؟ بیماری حس هایم را قوی کرده بود تخریب ویا گنگ نکرده بود. از همه بیشتر حس شنیدن را، همه چیز آسمان و زمین را می شنیدم. چیزهای زیادی از جهنم می شنیدم. چطور می توانم دیوانه باشم؟ گوش کنید! و ببینید که چطور در سلامتی و آرامش می توانم کل داستان را برایتان تعریف کنم.

ممکن نیست بتوانم بگویم که چطور این فکر به ذهن ام رسید و شب و روزم را شکار کرد.

منظور خاصی نداشتم. خشم نبود. پیر مرد را دوست داشتم. هیچ وقت با من بد رفتاری نکرد. هیچوقت به من توهین نکرد. اشتیاقی به طلاهایش نداشتم. فکر کنم مسئله چشم اش بود! بله همین !

یکی از چشم هایش من را یاد لاشخور می انداخت. چشمی به رنگ آبی روشن با پرده ای نازک روی آن. هر وقت به من دوخته می شد خون ام یخ می زد. به تدریج تصمیم گرفتم او را بکشم تا برای همیشه از شر نگاه اش خلاص شوم.

حالا نکته این جاست. شما فکر می کنید دیوانه ام. دیوانه ها هیچ چیز نمی دانند. اما باید مرا می دیدید. باید می دیدید که چقدر عاقلانه کارها را پیش بردم. با چه احتیاطی ، چه دور اندیشی و چه دورویی ای این کار را انجام دادم. هیچ وقت به اندازه ی هفته ی قبل از کشتن اش به او مهربان نبودم. نیمه های شب قفل در اتاق اش را باز می کردم و وقتی به حد کافی به اندازه ای که سرم از لای آن رد شود، باز می شد فانوس را در اتاق می گذاشتم آنقدر که هیچ نوری از آن بیرون نزند و بعد به سرم اعتماد می کردم. از این که چقدر مکارانه به سرم اعتماد می کردم خنده تان می گیرد. به آرامی وارد می شدم طوری که مزاحم خواب پیرمرد نشوم. یک ساعت طول می کشید سرم را کاملاً از لای در تو ببرم تا بتوانم او را در حال خوابیدن ببینم. چطور یک دیوانه می تواند اینقدر حساب شده این کار را انجام دهد؟ وقتی کاملاً سرم را داخل اتاق می بردم فتیله فانوس را پایین می کشیدم اینقدر که فقط تابش ضعیفی روی چشم لاشخور بیفتد و این کار را هفت شب طولانی انجام دادم، اما چشم همیشه بسته بود در نتیجه این کار غیرممکن بود چون این پیرمرد نبود که من را آزار می داد بلکه چشم شیطانی او بود. هر صبح وقتی خورشید طلوع می کرد وارد اتاق می شدم. با او حرف می زدم. صمیمانه نام اش را صدا می زدم و می پرسیدم که شب را چطور گذرانده. پس می بینید که پیرمرد باید خیلی تیز بود تا شک می کرد که هر شب درست ساعت دوازده وقتی خواب بود به او نگاه می کردم.

شب هشتم در باز کردن در اتاق خیلی احتیاط کردم. دقیقه شمار ساعت سریع تراز من حرکت می کرد. هیچ وقت قبل از آن شب به توانایی هایم پی نبرده بودم.

از فکر این که در را آرام آرام باز می کردم و او نمی توانست حتا اعمال و افکار من را تصور کند، احساس درایت می کردم.

از این فکر با دهان بسته خندیدم و شاید شنید چون ناگهان تکان خورد مثل این که از خواب پریده باشد. حالا شاید فکر کنید من برگشتم اما نه. اتاق او به سیاهی قیر بود ( چون کرکره ها از ترس دزد کاملا" بسته بود) به خاطر همین می دانستم که نمی تواند باز شدن در را ببیند، پس به هل دادن در ادامه دادم.

سرم را تو بردم، داشتم فانوس را روشن می کردم که انگشت شستم روی چفت حلبی سر خورد و پیرمرد از خواب پرید و روی تخت نشست.

«کی اونجاست؟»

ساکت ماندم. برای یک ساعت حتا پلک هم نزدم و درعین حال صدای دراز کشیدن اش را نشنیدم. هنوز روی تخت نشسته بود و گوش می داد درست مثل من که هر شب گوش می دادم به صدای مرگ که از روی دیوار همه چیز را نظاره می کرد. خیلی زود صدای ناله ی خفیفی شنیدم. می دانستم که این ناله از وحشت مرگ است. نه از سردرد یا غصه. نه ! این صدای خفیف و سرکوب شده ای است که از اعماق روح بر می خیزد وقتی که از ترس لیریز شده است. صدا را خوب می شناختم. خیلی شب ها، درست در نیمه شب وقتی همه ی دنیا خواب بود از سینه ی من خارج شده بود و با آن انعکاس هولناک اش عمق گرفته بود، ترسهایی که من را پریشان می کرد. گفتم که آن را خوب می شناختم. احساس پیرمرد را می دانستم و هر چند که دردل ام می خندیدم اما دل ام به حال او می سوخت. می دانستم که با شنیدن اولین صدای خفیف روی تخت بیدار می شود. وقتی که روی تخت غلت می زد ترس هایش بزرگ تر می شد. بی سبب سعی می کرد آن ها را تصور کند اما نمی توانست. به خودش می گفت ( چیزی جز صدای باد در دودکش بخاری نیست. فقط یک موش است که از روی زمین رد می شود یا زنجره ای که فقط یک بار جیرجیر می کند). بله سعی می کرد با این فرضیات خودش را آرام کند. اما بیهوده بود. بیهوده، چون مرگ ، سایه ی سیاه اش را برافراشته و او را احاطه کرده بود و این تاثیر حزن آور آن سایه ی غیر قابل ادراک بود که باعث می شد که هر چند چیزی نمی شنود و نمی بیند باز هم حضور من را در اتاق احساس کند.

وقتی زمان زیادی را در نهایت بردباری بدون شنیدن صدای تخت صبر کردم، تصمیم گرفتم شکاف خیلی خیلی کوچکی روی فانوس باز کنم و نمی توانید تصور کنید چطور مخفیانه شکاف را باز کردم تا باریکه نوری مثل تار عنکبوت روی چشم لاشخور افتاد. پلک هایش باز بود و وقتی به آن خیره شدم بد جوری ترسیدم. با دقت آن را می دیدم، آبی مرده با حجابی پنهانی که مغز استخوان من را منجمد کرد. اما

نمی توانستم چیزی از صورت یا بدن پیرمرد ببینم چرا که تابش نور را درست در نقطه ی مورد نظرتنظیم کرده بودم و حالا به شما نگفتم آن چه که شما اشتباهها" دیوانگی می دانید چیزی نیست جز قدرت احساس. صدای بم کش داری مثل صدای ساعتی که لای پنبه پیچیده باشی شنیدم. آن صدا را به خوبی می شناختم. صدای ضربان قلب پیر مرد بود. خشم مرا افزایش می داد درست مثل ضربات روی طبل که جسارت سربازها را تحریک می کند.

اما حتا در این لحظه هم آرام ماندم. به سختی نفس می کشیدم. فانوس را بی حرکت نگه داشتتم. سعی کردم تا جایی که ممکن است نور را روی چشم اش نگه دارم. در این وقت صدای ضربه های جهنمی قلب بالا گرفت. تندتر و تندتر شد و هر لحظه بلند تر و بلند تر. باید وحشت زیادی به جان اش افتاده باشد. بلندتر شد، هر لحظه بلندتر! می توانید کاملا" بفهمید که چه می گویم؟ گفتم که عصبی ام و حالا در ساعت پایانی شب در میان سکوت هولناک آن خانه ی قدیمی چنین صدای عجیبی در من با وحشت غیر قابل کنترلی ایجاد هیجان می کرد. باز برای چند دقیقه ای آرام ماندم. اما ضربان بلند تر و بلند تر می شد فکر کردم این قلب باید منفجر شود و حالا نگرانی تازه ای به دل ام چنگ انداخت. شاید این صدا را همسایه ای می شنید.

وقت پیر مرد سر رسیده بود. با نعره ای بلند فانوس روشن را رها کردم و پریدم وسط اتاق. یک بار فریاد کشید فقط یک بار. ظرف یک ثانیه انداختم اش روی زمین و تخت سنگین را روی اش برگرداندم. بعد با خوشحالی لبخند زدم اما برای چند دقیقه قلب با صدای خفه ای تپید. در هر صورت ناراحت ام نکرد. از پشت دیوار هم که شنیده نمی شد. آخر سر متوقف شد. پیرمرد مرده بود. تخت را جا به جا کردم و لاشه را معاینه کردم. بله سنگ شده بود. دست ام را روی قلب اش گذاشتم چند دقیقه نگاه داشتم. هیچ حرکتی نبود. او مرده بود. دیگر چشم هایش نمی توانست مرا آزار دهد. اگر هنوز فکر می کنید دیوانه ام وقتی کارهای عاقلانه ای را که برای پنهان کردن جسد انجام دادم تعریف کنم دیگر این طور فکر نخواهید کرد. شب به پایان می رسید و من با شتاب کار می کردم اما در سکوت.

سه قطعه از تخته های کف زمین اتاق را برداشتم و جسد را آن جا گذاشتم و تخته ها را با مکروهوشمندی کامل سر جایشان برگرداندم. هیچ کس قادر به دیدن چیز مشکوکی در اتاق نبود. هیچ چیز شستی وجود نداشت. نه لکه ای و نه خون. وقتی کارم تمام شد ساعت ۴ بود. زنگ ساعت که به صدا در آمد، تقه ای به در خورد. هنوزها تاریک بود. با خوشحالی رفتم که در را باز کنم ، موردی برای ترس نبود. سه مرد که خود را پلیس معرفی کردند وارد شدند. همسایه ها در طول شب صدای فریاد مشکوکی شنیده و گزارش کرده بودند. پلیس برای تحقیق آمده بود.

لبخند زدم چرا باید می ترسیدم؟ به آن ها خوش آمد گفتم.  
بله، من در رویا فریاد کشیدم. پیرمرد ساکن این خانه خارج از کشور است. آن ها را در همه ی خانه چرخاندم . گذاشتم خوب بگردند و آخر سر هم به اتاق پیر مرد بردم. من گنجینه ی او را دست نخورده وسالم به آن ها نشان دادم. در نهایت اعتماد به نفس صندلی ها را به داخل اتاق آوردم و خواستم که آن جا استراحت کنند و صندلی خودم را هم با شجاعت وحشیانه ای از این پیروزی درست روی نقطه ای که لاشه را زیر آن پنهان کرده بودم گذاشتم. پلیس ها قانع شده بودند. رفتارم آن ها را متقاعد کرده بود. راحت بودم. نشستند و درحالی که با خوشحالی به سوال هایشان پاسخ می دادم موارد مشابهی را مورد بحث قرار دادند. اما طولی نکشید احساس کردم که رنگ ام پریده و آرزو دارم که بروند. سرم درد گرفت و صدای زنگی در گوش هایم پیچید. اما هنوز نشسته بودند و گپ می زدند. صدای زنگ در گوش ام مشخص تر شد. با رها شدن از این احساس راحت تر حرف زدم اما ادامه پیدا کرد و قطعیت گرفت تا بالاخره فهمیدم که صدا در گوش هایم نیست. شکی نبود که حالا دیگر خیلی رنگ ام پریده بود. اما خیلی راحت حرف می زدم و با صدایی رسا حرف می زدم. اما صدا بالا گرفت. چکار می تونستم بکنم؟ صدای تیز بم و کندی بود بیشتر مثل صدایی که ساعت می دهد وقتی که لای پنبه پیچیده شده باشد. به سختی می شد نفس بکشم اما هنوز آن ها نمی شنیدند. من تندتر حرف می زدم . مشتاق تر اما صدا بلند تر می شد. بلند شدم و درباره ی موارد جزئی حرف زدم. با صدای بلند و حرکات عصبی، اما صدا باز بلند تر شد. چرا نمی رفتند؟ قدم زدم. با گام های سنگین قدم زدم، مثل این که از دیدن آن ها مضطرب باشم اما صدا باز بلند تر شد و خدای من چه کار می توانستم بکنم.

کف کردم. هذیان گفتم. قسم خوردم. صندلی ای که روی اش نشسته بودم تاب دادم و روی تخته ها کشیدم اما صدا بلند تر شد و به طور ممتد بلند تر شد، بلند تر بلند تر بلند تر و هنوز مردها با خشنودی گپ می زدند و می خندیدند. ممکن بود صدا را نشنوند؟ خدای بزرگ، نه نه شنیده بودند. مشکوک شده بودند می دانستند. با استفاده از ترس م مسخره ام می کردند. هرچیزی از این رنج بهتر بود! هرچیزی را می شد بهتر از این تمسخر تحمل کرد. آن لبخند های ریاکارانه قابل تحمل نبود. حس کردم یا باید فریاد بزنم با بمیرم! و حالا باز گوش بدهید بلند تر، بلند بلند تر!

فریاد زدم بی شرف ها بیشتر از این تظاهر نکنید : من مجرم ام.

الوار ها را برداشتم! این جا، این جا، این ضریان قلب پنهان شده ی اوست!

خدایی که شکست خورد